

بیدار شدم، صبح شده، ساعت پنج است،
تابویِ شبم، باز به محراب نشسته است؛

از خاترم آن خاطرة بد که گذر کرد،
از جای بجستم که نه، انکار نکرده است.

یارای تفکر، دگر این بار ندارم،
وین خاطرِ آزرده بگو دل به که بسته است؟

باید، که فراموش کنم، دل ندهم باز،
با یار که دل داده، ولی فاش نگفته است!

عاشق منم از یار چه پرسم:
عاشق شده ای؟ یا دلت از عشق شکسته است!

دارم من اگر خاطر خوش، بدبینم
ز اسرار، که هیچ عاشق از آن دام نرسته است.